دورت بگردم ،‌آروم باش چشمات رو ببند و به هیچ چیز فکر نکن ،الان آمپول های مسکن کم کم دردت رو آروم می کنند.

ببین دستت تو دستای منه ،از چی میترسی ،نفس عمیق بکش

چشمای درشت خوشگلش رو که بخاطر تیره بودن رنگ پوستش مثل مروارید می درخشید آروم بست .از گوشه چشماش قطره ای اشک روی گونه اش لغزید و یه آه کوچیک اما عمیق از ته قلبش کشید و با صدای بغض آلود گفت :خیلی درد دارم ،خیلی میترسم ،اونا می یان منو می دزدند ،میان دوباره منو اذیت کنن خاله من خیلی بدبختم مگه نه ؟

اشکای روی صورتش رو آروم پاک کردم در حالی که داشتم روی تک تک زخمهای روی تمام تن و صورتش که بر اثر سوختگی ناشی از خاموش کردن ته سیگار بود ،پماد می مالیدم با حفظ خونسردی و آرامش یه نفس عمیق کشیدم تا بغض توی صدام رو پنهون کنم بهش گفتم :مبین جانم ،اینجا خونه ی تو هست من و بقیه خاله ها و همه ی داداشای که تو خونه با تو دارن زندگی می کنن ،بیشتر جونمون حواسمون بهت هست و مراقبتیم ،کی گفته تو بدبختی؟!دیگه از این حرف ها نزنی ها ببین چقد قوی هستی که تونستی در مقابل شکنجه های اون ادمهای ظالم مقاومت کنی اتفاقا ما بهت افتخار میکنیم تو یه قهرمانی .حالا چشمای نازت ببند تا یواش یواش خوابت ببره تا ان شاالله زود زود بهبود پیدا کنی و هم بازی برادرات باشی.

وقتی نگاهش می کردم قلبم می خواست از شدت درد از ریشه کنده بشه اما تمام سعی و تلاشم رو می کردم که به هیچ وجه جلوی خودش خم به ابرو نیارم ،باید بهش امید می دادم ،قوت قلب میدادم بعد از چند روز شکنجه اسیب شدید جسمی و روحی ،چهل و هفت روز توی بیمارستان بستری بود متاسفانه مبین ما مورد کودک ازاری توسط دوستای پدرش قرار گرفته بود و سرش اسیب جدی دیده بود و به علت عفونت شدید بعد جراحی دکتر مجبور شده بود از پوست ران پاش به سرش پیوند بزنه .هر وقت پرستار می آوردیم که بانداژ سرش رو عوض کنن چون خیلی درد داشت محکم دستام میگرفت و خودش محکم به سینه ام می چسبوند خیلی تلاش کردم تا بتونم ارامشی که الان داره رو بهش هدیه بدم .یک ماه تمام شبانه روز از کنارش تکون نخوردم به خاطر شرایط جسمانی وخیمش دستور غذایی خاصی رو باید مراعات میکردیم من تمام طول این مدت رو کاملا پیشش میخوابیدم و بدلیل ترس و اضطراب و دلهره و وحشتی که در دل داشت تنهاش نمیزاشتم مرتب روانشناس خانه باهاش حرف میزد تا بهش کمک بشه و اون خاطرات زجر اور کم رنگ بشه.

مبین ۹ساله ما بخاطر رنگ پوست خیلی تیره ایی که داشت خجالت میکشید و بخاطر شرایط سر و بدنش خودش رو از همه پنهون میکرد ،مراقبت های ویژه و خاصی برای تایم دقیق داروها،نظافت و بهداشت ،حمام و تغذیه اش در طول درمان می طلبید که به لطف خدا و همکارام از این برهه زمانی سربلند بیرون اومدیم .و نوبت به فیزیوتراپی دستاش رسیده بود چون مدت طولانی دستاش بسته بوده عصب دستش اسیب دیده بود و انگشتای دست راستش کاملا باز نمیشد درمانش رو ادامه دادیم پسرای خانه ندای مهر هم خیلی کمک می کردن سرگرمش میکردن تا خجالت نکشه و به چیزهای آزار دهنده فکر نکنه ،نقاشی های زیبا و پر از امید براش میکشیدن و به دیوار اتاقش میچسبوندن.

مبین تا مدتی بعد از بهبودی تمام نقاشی هاش فقط قبر بود و کلی سیاهی و تاریکی ،بغلش میکردم می گفتم دستت بده به دستم تا باهم نقاشی بکشیم نمیزاشتم به مرگ فکر کنه ،کم کم به نقاشی هاش خورشید اضافه کردم ،گل پروانه، رنگ های شاد...

موهای سرش رو بلند گذاشتیم که وقتی میخواهیم به اردو یا بیرون بریم یا کسی به دیدنشون بیاد موهای بلندش رو جمع کنم قسمت خالی پوست سرش و ببندمش که نخواد جلب توجه کنه و کسی در مورد موهاش و سرش ازش سوال نپرسه که خجالت بکشه اخه دکتر گفته بود برای کاشت مو سنش کم هست و تحمل درد رو نداره با کمک خدای بزرگ و خاله های خانه و عشق و محبت پسرا تونستیم کم کم و اروم اروم امید به زندگی رو دوباره به قلب کوچک و معصوم مبین برگردونیم الان دیگه نقاشی هاش شده انواع ساختمان و جاده ،خیابون و اسمون خراش های زیبا ،همیشه میگه خاله،من کی بزرگ میشم ،دوست دارم بزرگ بشم و سریع به ارزوهام برسم من میخوام مهندس راه و ساختمان بشم و شهر زیبا کنم ،قاطی پسرای خانه میشه و دوچرخه سواری میکنه و با صدای بلند و نازکش شعر میخونه ،لطیفه تعریف میکنه و یکی از قشنگترین دلایل خنده و شادی تو خونمون شده ،خودش شده استاد روحیه دهی به پذیرش های جدید خانه ،الان دیگه وقتی میرم خانه ندای مهر به شوق خنده های مبین و محبت های دلی اش که خستگی از تنم در میاره .ازم خواهش کرده که تو درس هاش بهش کمک کنم که جهشی بخونه تا هرچی زودتر به رویاهاش و ارزوهای رنگی اش برسه.

نام و نام خانوادگی نویسنده :ندا جلالی

نام استان :بوشهر

محل خدمت :خانه کودک و نوجوان ندای مهر بوشهر

پست یا سمت فعلی :مسئول فنی